

به یاد محمود بریالی

چشم های انقلاب بی وقفه بیدارند

نبی عظیمی (ژنرال دولت دمکراتیک افغانستان)

من هم گریه کردم *

نمی دانم چرا دلم تنگ است. هرچه می کنم دلمشغولی نمی یابم. در تلویزیون مطلب جالبی نیست، خبرهای امروز وطن را تا کنون بارها نشر کرده اند: - یک حمله انتحاری دیگر در قندهار و به خاک و خون خفتن چند بی گناه دیگر. - ادامه مبارزه سارنوال جدید با فساد اداری و مسدود شدن شاهراه سالنگ. خوب شد که همین دیروز پریروز از کابل برگشته بودم، ورنه باید در ایپارتمان سرد و بدون برق خود در کابل شب ها تا صبح چاقو دسته می کردم. از جایم برمی خیزم، از پنجره به بیرون نگاه می کنم. هوا ابری و مانند دل من تنگ است ولی شهرتاشکند از فرط صفایی و وفور نور و نعمت برق می زند و با دل گشاده و جبین باز مرا به سوی خویش می خواند. به ساعت دیواری نگاه می کنم، پنج بعد از ظهر است. هنوز برای قدم زدن زود است. چه کنم؟ لای رومان "ارلاندو" نوشته ویرجینیا ولف را که تا نیمه خوانده ام، می گشایم. بدانجا می رسم که ارلاندو پس از یک خواب طولانی هفت روزه "زن" شده است. دلتنگی ام بیشتر می شود. زیرا سیمای مردانی از پیشروی چشمانم رژه می روند که اگرچه مرد به دنیا آمده بودند ولی در کشاکش حوادث زبون شدند و غرور و شهامت مردی خویش را از دست دادند. آهی می کشم و برای این که این مسأله رافراموش کنم به طرف کمپیوتر می روم. خدا خدا می کنم که یکی از دوستان شفیق "آن لاین" باشد تا با هم گفتگو کنیم و زنگ غم از دل بزداییم. هنوز نامه هایم رانندیده ام که "مصطفی روزبه" عزیز، بالای صد می کند و می نویسد: خبر اندوهناکی برایت دارم. باید تحملش را داشته باشی. سلامی می رسانم و می نویسم، چه گپ.. که می خوانم:

رفیق بریالی عزیز وفات نمود.....

باورم نمی شود که از زبان روزبه خوش خبر، چنین خبر ظالمانه بی را بشنوم. می خواهم فریاد بزنم، و به او بگویم، روزبه تو چه می گویی؟ چرا دروغ می گویی مگر مستی؟ ولی روزبه دیگر رفته است، پشت ده ها کار و وظیفه دیگر. من هنوز هم بی باور و بهت زده ام که از بخت بد سلیم سلیمی و پس از او احسان واصل یکی بعد دیگری در صفحه "ام. اس. ان" پیدا می شوند و این خبر را تأیید می کنند. آه، پس حقیقت دارد. بریالی نازنین ما از این سپنجی سرای رفته ...! دنیا دور سرم می چرخد. گریه امانم را می برد. در روی فرش اتاق می غلتم و زانوی غم در بغل می گیرم.

صدای تلیفون منزل و تلیفون مابلیم بلند می شود. کسی زنگ دروازه منزل را نیز با قوت تمام می فشارد. چشمانم را بازمی کنم و از خود می پرسم: خدایا "زنگ"ها برای چه کسی به صدا در می آیند-1؟ "در تلفون ها رفقا، داکتر کاظم و سیداکرام پیگیر هستند و در پشت دروازه شهکار ونوری و سید سکندر. نیازی به حرف زدن نیست. همه چیز مفهوم است. همدیگر را در آغوش می گیریم و آرام و بی صدا اشک می ریزیم. لختی بعد داکتر کاظم این یاردیرین و نزدیک بریالی، نیز به ما می پیوندد. تلفن ها بار دیگر زنگ می زنند. باران

تسلیت گویی ها می بارد. یکی به دیگری تسلیت می گوید و هرکسی می گرید و می گوید :
یتیم شدیم ، یتیم شدیم. امید پسر از آن گوشه دنیا و فضل الرحیم و.. از تاشکند و رفیق مختار
و کمال از کابل و پیران با من تماس می گیرند و با گلوی پر از عقده به من تسلیت می گویند.
آخر ، همه می دانند که ما اورا بیشتر از جان خودمان دوست می داشتیم. اما آیا این تسلیت
گفتن ها قادر اند آن دوست سفر کرده رابه ما باز گردانند ؟

به زودی شب فرامی رسد ، به آسمان می نگریم و آن را غرق در سیاهی قیر گونی می یابیم.
دوستان مجبوراً ترکم می گویند. مثل همیشه تنها می شوم. تنهای تنها با کوله باری از غم ،
کوله باری به بزرگی آسمایی. راستش، دیگر عادت کرده ام که در تنهایی غم خود را حل کنم.
اما این غم ، خدایا چه قدر بزرگ است ؟ نه نمی شود. نمی توانم آن را در خلوت و سکوت
چهار دیوارخانه ام حل کنم. این غم چنان سهمگین است که باید برای زدودن آن سر به کوه
و بیابان بزنم. آخر مگر می شود یاد و خاطره کسی را که بیشتر از چهل سال اورا می شناسی
و در لحظات خوشی و اندوه و کامگاری و شکست با او و در کنار او بوده ای به ساده گی
فراموش نمایی ؟ نه ، هرگز به هیچ صورتی از صور... ! هوای خانه سنگین می شود، نمی
توانم تحمل کنم. بیرون می روم تا با شب در آویزم و بر بال خاطره ها به پرواز در آیم :

صنف هشتم لیسهء حبیبیه هستم. یک هفته می شود که به خاطر دایر شدن کنفرانس مکتب
دقیقه شماری می کنم. سر انجام روز موعود فرا می رسد. می گویند، اکرم عثمان کنفرانس
را گرداننده گی می کند . من و چند همصنفی دیگرم به خاطر اوبه سالون کنفرانس ها می
رویم. صدایش را دوست داریم. چه خوب حرف می زند و چه قشنگ می نویسد و اشعار را
دکلمه می کند. چند تا مقالهء ادبی و اجتماعی خوانده می شود. مقاله ها یی در پیرامون مقام
معلم ، اهمیت و جایگاه دانش در زنده گی و رفتار و کردار یک نو جوان در اجتماع با چند تا
شعر که چنگی به دل نمی زنند. اشعاری بی روح و بی جاذبه. در همین هنگام است که صدای
رسا و پرتینینی فضای کنفرانس را روح و روان می بخشد او محمود بریالی متعلم صنف دهم
مکتب ما است. اولین باری است که او را می بینم. جوان خوش سیما و خوش لباسی که می
گفت جوان امروز دیگر، آن جوان دیروز نیست. که از مبارزه به خاطر رهایی انسان زحمتکش
و طنش هراس داشته باشد. جوان امروز رسالتمند است. رسالت او این است تا نخست خود
زنجیر های اسارت را بگسلد و سپس انسان زحمتکش وطن را از یوغ ستم قرون نجات
بخشد. او بی ترس و بی هراس سخن می گفت و می خروشد و بابیان پر شور، واژه های زیبا
را انتخاب می کرد و همچون مروارید ناب در پهلوی هم قرار می داد. می گفت جوانان
از خواب گران بیدار شوید، به خود آید ، متشکل شوید و بر ضد ظلم و ستم و استعمار فرد از
فرد قیام کنید. یادم می آید که هنوز سخنانش تمام نشده بود که تالار از شدت کف زدن به
لرزه درآمد و مدیر مکتب با لحن خشم آلود گفت ، بس است . بس است و از اکرم عثمان
خواست تا سلسله مقالات ختم شود و بخش موسیقی آغاز گردد.

از همان روز بود که به او دل بستیم : به سمت و سویی که بر گزیده بود ، به آرمانی که در
سر می پرورانید و به دلیری و شهامتی که از خود نشان داده بود ! آخر مگر کسی می توانست
در آن هوا و فضای مختنق سیاسی که سرنوشت هر متعلم مکتب به یک کرشمهء قلم " مدیر
مدرسه-2- " بسته بود- به تعبیر برشت - درباره درختان سخن گوید ؟

سالها می گذرد. دههء قانون اساسی فرامی رسد. تظاهرات دانشجویی روز افزون می گردد.
نام ببرک کارمل بر سر زبانها می افتد. به سخنرانیهایش گوش می دهیم. شور آفرین است .

مهیج و با شکوه است. محشر می کند چنان سخن میزند که انسان فلکزده و وطن برای نخستین بار پی می برد که او هم انسان است و حق دارد در این وطن بلاکشیده. در یکی از همان روزها بریالی را می بینم. مدتها است که همدیگر را ندیده ایم. با اشتیاق همدیگر را در آغوش می گیریم. از من می پرسد: -- عضو حزب شده ای؟ با تائی پاسخ می دهم: - نه !!

گذر عمر شتابان است. داوودخان کودتا کرده، رژیم جمهوری جاگزین رژیم شاهمی شده است و من هم از جمله کودتاچیان و جمهوری خواهان دواتشه. به زودی بیانیه " خطاب به مردم افغانستان" نشر می شود. رییس دولت برای توضیح و تفسیر این بیانیه برای محصلین افغانی هیأتی را به شوروی سابق می فرستد. حبیب الرحمن نیازی همصنفی پیشین من و معاون علمی آن زمان پولیتخنیک کابل رئیس هیأت است و من و یک استاد از دانشکده ساینس دانشگاه کابل اعضای او. به ماسکو می رسیم. روز اول مهمان زنده یاد نوراحمد اعتمادی سفیر کبیرکشورمان می شویم. سردار عبدالعظیم آتشه نظامی هم می آید. از هر دری سخن می گوئیم. اعتمادی می گوید در شوروی پر ابلمی در میان محصلین وجود ندارد. سازمان های سیاسی به ویژه پرچمی ها از جمهوریت دفاع می کنند. روز دیگر به یونیورسیتی ماسکو "M Г У" می رویم. تالار بزرگی است. محصلین ما گوش تا گوش نشسته اند. در پیشاپیش آنان محمود بریالی و در پهلویش احسان واصل نشسته است و پشت سر شان قطار طولانی از پرچمی ها. سخنرانی من که شروع می شود، محمود بریالی کف می زند. کف زدن ها شور انگیز می شوند. اولین باری است که در برابر محصلین ملکی صحبت می کنم. دستپاچه شده ام. به چشمان محمود نگاه می کنم و به یاد می آید که درس دلیری را از او آموخته ام. دیگر نمی ترسم و با بیان ساده ولی فصیح و روان درباره نظام جمهوری صحبت می کنم. جلسه پایان می یابد و محمود بریالی سر و صورت را غرق بوسه می کند. متوجه می شوم که اوساز مانده بی نظیرو محبوب القلوب همه است. پرچمی ها وی را همچون نگینی احاطه کرده اند. مجذوب می شوم. مهمانم می کند و من نمی توانم از دعوت او در پیوستن به صفوف مبارز حزب دیموکراتیک خلق افغانستان سرباز زدم. همین که به کابل که می رسم، رسماً عضویت حزب را می پذیرم.

مدتها می شود که عضو حزب شده ام. قیام مسلحانه افسران خلقی به پیروزی رسیده است. اختناق امین بیداد می کند. قوماندان فرقه 14 غزنی هستم. کاری را بهانه کرده به کابل می آیم. اول رفیق وکیل را می بینم. سپس به سراغ محمود بریالی می روم و از اختناق دم و دستگاه امین به نزدش شکایت می کنم. می گوید حوصله کن، شکلیا باش. همه چیز خوب می شود. فقط کوشش کن که زنده بمانی. می گوید: سر مبارزه سر نیست صخره سنگ است....

چند روز بعد امین جلاد، نه تنها او بلکه رهبر گران ارج پرچمی ها، پاکروان بیرک کارمل فقید را از سر راهش برمی دارد. من نیز از قوماندانی فرقه غزنی تبدیل می شوم. وسیطره سیاه و تاریک استبداد طراز فاشیستی امین و باند جنایتکارش در سرتاسر کشور دامن می گسترند.

پایم شکسته، تقاعد کرده ام و همراه با سایر رفقای که هنوز در بند امین نیستند، فعالیت مخفی می کنم. بیشتر از یک سال می شود که بریالی را ندیده ام. دلم برایش تنگ شده: - برای دیدن سیمای مردانه اش، برای شنیدن سخنان آتشینش. - برای صداقتی که در هر حرف و هر جمله او وجود دارد. تا هنگامی که با ضیاء مجید - آتشه نظامی افغانستان در دهلی - ارتباط داشتم، احوالش برابم می رسید. ضیا می نوشت که بریالی مانند همیشه پرتحرک است و نیرومند و سرشار از همان آرمانهای او جگیر و والای انسانی. می نوشت که

او با وصف همین امکانات محدودی که دارد، توانسته است حتی در همین شرایط غربت با بسی از سازمان‌ها و جنبش‌های چپ دیموکراتیک ارتباط برقرار نموده و با تحلیل‌های ژرف سیاسی آنان راز توطئه‌یی که امین برای به "کژراهه-3" کشاندن و بد نام ساختن جنبش مترقی افغانستان انجام می‌دهد، هشدار دهد. بلی، دلم برایش می‌تپد، برای همین انسانی که هرگز و در هیچ شرایطی در سیمای شریفش نشانه‌یی از یأس و ناامیدی را نمی‌خوانی....!

امین نابود شده است. به قصر چهلستون می‌روم. همه در آنجا جمع شده‌اند. ببرک کارمل فقید، در میان اوج احساسات کادرها و فعالین حزب به حیث منشی عمومی حزب دیموکراتیک خلق افغانستان، انتخاب شده‌اند. نزدیک می‌روم و به پیشوای خردمند و پدرمعنوی و پاک‌نهاد پرچمی‌ها، ادای احترام می‌کنم و به سروران و بزرگان دیگرحزب نیز؛ اما چشمم به دنبال محمود بریالی است. هر قدر می‌نگرم اوراد در میان آن جمع نمی‌بینم. دلواپس می‌شوم. و از عبدالوکیل سراغش را می‌گیرم. وکیل ظاهراً چیزی نمی‌گوید ولی هنوز روز به آخر نرسیده است که بریالی باپسر کاکا یم مرحوم توابع عظیمی در یکه توت به دیدنم می‌آید و از او می‌آموزم که بزرگان باید بزرگوارباشند.

بار دیگر ما از هم جدا می‌شویم. من به هرات می‌روم و پس از دو سال خدمت جهت تحصیلات اکادمیک نظامی به ماسکو. سه چهار سالی می‌گذرد و در این مدت طولانی تنها یکبار اقبال دیدن او برایم دست می‌دهد: - در کنفرانس وحدت حزب. همان کنفرانسی که با داخل شدن ببرک کارمل فقید در تالار، دوکتور نجیب الله رئیس خدمات دولتی آن زمان با صدای رسایی مصراعی از غزل معروف رهی معیری را تغییر داد و چنین برخواند:

موی سفید را فلکش رایگان نداد /
این رشته را به نقد جوانی خریده است.

در این همایش محمود بریالی که رییس روابط بین‌المللی حزب است؛ چنان از خرد و درایت مایه می‌گذارد که مسؤولان بسیاری از احزاب کارگری و مترقی کشورهای جهان در کاران اشتراک می‌کنند و حیثیت و اتوریته حزب دیموکراتیک خلق افغانستان به رهبری رهبر گرانقدر و محبوب القلوبش ببرک کارمل در سطح بین‌المللی به طور چشمگیری بالا می‌رود.

سالهای بسیاری می‌گذرد. دگرگونی دیگری در رهبری حزب و حاکمیت دولتی رخ می‌دهد. دوکتور نجیب الله مرحوم، پلینوم هژدهم کمیته مرکزی حزب را دایر می‌کند. فیصله‌هایی صورت می‌گیرد که به صورت طبیعی موافقان و مخالفانی دارد. محمود بریالی در رأس مخالفان قرار می‌گیرد و مدتی نمی‌گذرد که به همین جرم (!) مدت طولانی در زندان به سر می‌برد. در زندان رژیم‌یی که برای بقا و نگهداری و سربلندی آن بارها و بارها تا پای جان رزمیده است.

از زندان که رها می‌شود، از مرکز دور هستم و نمی‌توانم به دیدنش بروم؛ ولی همین که به کابل می‌رسم به دیدارش می‌شتابم. در دفترش نیست. دستیارش رفیق مرزای سرسفید می‌گوید که معاون صاحب اول صدارت از مدتها به اینطرف در ساختن سرک جدید کابل - بگرام مصروف است. از بامداد زود تا پگاه دیر. از صدارت بلافاصله به سوی ده سبز حرکت می‌کنم. چاشت روز است. وقتی که به آنجا می‌رسم، می‌بینم که در کنار سرک یکجا با کارگران زانو زده و مصروف خوردن نان چاشت است. به نظرم می‌رسد که لاغر شده و بر شقیقه هایش غبار سفیدی در حال نشستن است. دلم فرو می‌ریزد و قلبم خون می‌شود.

پس از آن روزها که بی عدالتی سکه‌ی شده بود رایج ؛ محمود عزیز ما روز های شکنجه بار بسیاری را پشت سر می گذارد : -- زخمی شدن و زمین گیر شدن بانوی بانوان انقلابی " جمیله ناهید " همسرپاکنهاد و خجسته سیرت و مبارزش ، این تالی آنجلا دیویس -4- ، بانویی که با منطق رسا و سخنان پرشورش زنان سنت زده کشور مان را مانند مادر معنوی حزب داکتر اناهیتا ، پیام وارسته گی به سوی رستن از دار ها و دام ها و گسستن زنجیرهای نظام مردسالاری می داد. -- و خیم شدن وضع نظامی سیاسی وطن مألوفش از اثر قطع کمک های مادی و معنوی متحد نیمه راه یعنی دولتمردان سرزمین درختان کاج و برف و رودخانه های یخ زده و اسپان وحشی و مردان سرکش که به خاطر یک بوتل و دکابه آسانی گلوی هم را می بریدند. -- سقوط حاکمیت و به فاصله کوتاهی از دست رفتن معلم، پدر معنوی ، برادر بزرگ و پیشوای زنده گیش ببرک کارمل خردمند و سپس ناگزیری به غربت نشستن و در هجرت زنده گی کردن.

ما - من و بریالی - در این سال ها بارها و بارها همدیگر را می بینیم. او دیگر رفیق من ، دوست من ، برادر من و عزیزترین عزیزهای من است. بیخی به یادم است که در هنگام دفع و طرد کودتای شهنواز تنی - گلبدین چگونه با معنویات بلند به رفقای حزبی در جهت دفاع از حاکمیت دستور می داد و چگونه با محبت و صمیمیت از من وضع و موقعیت قطعات ما را جویا می شد. یادم نرفته که پیوسته می گفت : " - عظیمی عزیز ، تو تنها نیستی ، تو نیروی بزرگی هستی ، تمام حزب پشت سرت ایستاده است. با قاطعیت فرمان بده و از حاکمیت دفاع کن... " آه مگر می توان آن شبان و روزان دشوار گذار را فراموش نمود ؟ آیا می توان با یاد آوری آن لحظات سر نوشت ساز از سیل اشکی که از چشمانت جاری می شود ، جلوگیری نمایی؟ نه هرگز نه.... ! حالا بانندوه سترگ به یادم می آید که چگونه این یار شفیق، در روز های سقوط حاکمیت در پهلوی من قرار داشت و با نیروی توانمند روحی و معنوی خویش کوشش می کرد به هرافسرو سرباز گارنیزیون کابل و به هر حزیبی که از پوسته های کمر بند امنیتی کابل پاسداری می کرد، ضرورت دفاع از حاکمیت ، در رأس آن دوکتور نجیب الله شهید را توضیح و تشریح دهد. چگونه می توان فراموش کرد روزسیاهی را که خداوند ، انقلابی نستوه و رهبر عزیز مان ببرک کارمل فقید را از ما گرفت. در آن روز، این محمود بریالی بود که در قلبش طوفان غم برپا بود ولی با خویشتنداری غم انگیزی از ریزش اشکش جلوگیری می کرد و برای ما، درس پایداری و استقامت و استواری می بخشید.

روز ها با تار شب ها در می آویزند، هفته ها و ماه ها پاکشان می گریزند. بریالی بزرگوار بار ها به هالیند و اکثراً همراه با رفیق توده یی به دیدنم می آید و مرابیشتر از پیش مرهون و شرمنده محبت خویش می سازد. من با چشمانی لبریز از عشق و اعتماد به او می نگرم ، به سخنانش گوش می سپارم و می بینم که با چه اعتقاد خلل ناپذیری به آینده می نگرد. در این نشست ها ، او مثل همیشه با ظرافت مطبوع سخن می گوید و با نکته دانی و فرهنگ بسیار بالا حرف می زد و با دیدی روشن و گویا از اوضاع و احوال وطن و جهان تصویر دقیقی ارائه می نماید. در همان سالهای رکود و فقرت بود که اندیشه ایجاد سازمان سیاسی نهضت فراگیر میهنی در ذهن باوقادش شکل می گیرد و برای در عمل پیاده نمودن اندیشه اش با سخت کوشی مشهودی وارد میدان عمل گردیده و با منطق و استدلال محکم از اندیشه های اوج گیرش دفاع می نماید . و سر انجام می تواند اکثریت مطلق پیشکسوتان ، فعالین و اعضای حزب دموکراتیک خلق افغانستان را با خود همونو بسازد و همراه با آنان اساس و بنیاد سازمانی را بگذارد که پروگرام و اهداف آن با واقعیت های انکار ناپذیر جامعه ما در تضاد و رویارویی قرار نداشته باشد.

از آخرین باری که او را می بینم ، درست یک سال می گذرد. شب پیش از باز گشتم به کابل ، همراه با جمعی از یاران : " توده یی ، سلیم ، سید حسن رشاد ، حنیف ، محراب ، روزبه . . " به منزل می آید. دستش شکسته و به گردنش آویخته . اختاپوت پنهانی در وجود عزیزش لانه کرده و آرام آرام شیرهء جانش را می خورد. لاغر شده و به نظرم می رسد که بیشتر از ده کیلو وزن خویش را از دست داده است. در نگاهش عمقی و در لبخندش احتیاطی دیده می شود. اما چنان صادق و صمیمی است که نمی تواند خوشحالی اش را از باز گشت من به کابل پنهان کند. می گوید: " عظیمی عزیز، خوشا به حالت ، حیف که با این حال و وضع نمی توانم با تو همراه شوم ولی همین که استخوان دستم جوش بخورد، بلا فاصله خود را به تو می رسانم. می گفت با هم غذا خواهیم پخت و همراه با هم برای بالنده گی هرچه بیشتر نهضت فرا گیر دموکراسی و ترقی کشور مان کار خواهیم کرد." آری اگرچه اودر اروپا بود؛ ولی باتمام وجودش به کشورش می اندیشید و لحظه یی از یاد آن غافل نبود. ..

نمی دانم چه وقت خوابم می برد ، چند ساعت می خوابم . اصلاً می خوابم و یا در رؤ یا به سر می برم ؟ ولی همین که نخستین اشعهء آفتاب بر پنجرهء اتاق به ماتم نشسته ام می تابد ، از جایم بلند می شوم. دست و رویی صفا می دهم و مثل همیشه می روم به طرف آشپز خانه تا قهوه یی داغی سر کشم و بروم بیرون ، برای گرفتن هوای تازه . ولی هنوز قدمی برنداشته ام که حس می کنم ، دنیا مثل هر روز نمی چرخد. آفتاب ، آن نور و درخشش همیشه گی را ندارد. دنیا ایستاده ، همین دنیا با همه تکانهایش ، با همه دلهره هایش ، با تمام شادی ها و دلبسته گی هایش . دنیا هیچ و پوچ شده . من هم هاج و واج ایستاده ام . فلج شده ام انگار! محتویات ذهنی ام واژهء " پوچی " است . واژهء محبوب سارتر! لختی بعد داکتر کاظم می آید و می گوید رفیق بریالی وصیت کرده است تا جنازه اش به کابل انتقال گردد. گریه ام نام نمی دهد. کاظم نیز با من می گرید.

آری ، زنده گی می تازد، زخم می زند ، درخت گشن شاخی را به خاک می افکند. جای افسوس است . سخت افسوس است . اما نباید بازنده گی قهر بود ، نباید با خاک برید. مطمئناً ، " خاک خوب-5- " نهال جوان ونوپا، یادگار دست آن عزیز دل را بارور خواهد ساخت . تردیدی ندارم که مرگ او باعث خواهد شد که یاران دیروز بار دیگر با هم متحد و یک پارچه شوند و به آرمان های والا و انسانی اش : صلح ، دموکراسی ، ترقی و رفاه و عدالت اجتماعی جامهء عمل بپوشانند. مگر زنده یاد احسان طبری نه سروده بود:

" خداوند عدالت و ترقی

بادهء خود را

در کاسهء سر شهیدان می خورد.

چنین گفت کارل مارکس ! "

بلی ، بریالی نازنین !

ارام بخواب ولی بدان که

در مرگ تو رازها و رزمهای فراونی نهفته است

رازها و رزم هایی که مردم و طنت را به سوی رهایی و ترقی خواهد برد.

راهت سپید باد : بریالی عزیز

تاشکند: قوس 1385

رویکرد ها :

* " من هم گریه کردم " ، نام فلم ایرانی است که در آن آواز خوان مشهور ایرانی بانو گوگوش ، نقش مرکزی را بازی می کند .

1- " زنگ ها برای کی به صدا در می آیند " رمانی است از ارنست همینگوی ، داستانسرای امریکایی.

2- داستانی از جلال آل احمد.

3- کژ راه ، نوشته احسان طبری

4- آنجلادیویس زن مبارز سیاهپوستی در قارهء افریقا.

5- " خاک خوب " رمانی است از جان اشتاین بک ، نویسندهء چپگرای امریکای

راه توده 117 25.12.2006